

رئالیست‌ها

هشت چهره

استان‌دال، بالزاک، دیکنز، داستایفسکی،
تالستوی، گالدوس، هنری جیمز، پروست

سی. پی. اسنو

ترجمه

اکرم رضایی بایندر

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم

فهرست

هفت	مقدمه مترجم
یازده	پیش‌گفتار
۳	استان‌دال
۴۱	بالزاک
۸۳	دیکنز
۱۱۹	داستایفسکی
۲۰۳	تالستوی
۲۴۷	گالدوس
۲۹۳	هنری جیمز
۳۳۹	پروست
۳۸۱	پی‌گفتار

استاندال

استاندال، هم در زندگی شخصی و هم در دنیای نویسندگی، مردی بود منحصر به فرد. از کودکی عزم خود را جزم کرده بود تا به قول خودش پی به رمز و راز قلب آدمی ببرد. در این راه، از دید خود، موفق هم بود. حقایق ناب و اصیلی که او به آن دست یافت هنوز هم ما را شگفت زده می کند و چیزهایی به ما می آموزد.

مقصود استاندال از شناخت قلب آدمی آن نوع درک طبیعی و بی واسطه ای نبود که گویی موهبتی بود در اختیارِ رمان نویسان برجسته تر از خودش، یا شکسپیر، که ارادت خاصی به او داشت. مقصود او شناخت احساسات خودش در فرازونشیب ماجراهای عاشقانه بود؛ آن هم به شیوه ای خونسردانه و واقع بینانه که در نوع خود نظیر نداشت. از این لحاظ و از بسیاری جهات دیگر او بیشتر به نویسندگان خودشیفته قرن بیستم شباهت داشت تا نویسندگان هم عصر خود. خوب یا بد، لحن او اغلب لحنی غربی و مدرن است. او، اگر در عصر ما می زیست، حتماً از محافل ادبی نیویورک سر در می آورد و برافروخته و عصبانی، معرکه می گرفت و از زمین و زمان طلب کار می بود، چرا که امتیاز داشتن کتاب های پرفروش هنوز نصیب اش نشده بود. تا زنده بود همچنین شانس هرگز به او روی نیاورد. در مقایسه

با نویسندگان قرن بیستم، او با وجود انرژی و ارادهٔ بیشتر، درست مثل آنها سرسخت، تک‌رو و همواره جوان بود.

این ویژگی آخر ممکن است گیج‌کننده به نظر برسد، اما استنادال تا اواخر میان‌سالی همچون مردی جوان، پر از امید و آرزو بود؛ ناآرام بود و هیچ‌چیز راضی‌اش نمی‌کرد؛ رؤیاهای عاشقانه در سر می‌پروراند و احساس تنهایی می‌کرد. او در جمع مردانِ هم‌سن و سال خود چندان بالغ به نظر نمی‌رسید. شاید به همین دلیل است که خوانندگان جوان نسبت به او نوعی احساس شیفتگی یا ترحم دارند. بیست‌سالگی مناسب‌ترین سن برای خواندن آثار اوست. البته اگر قبلاً تجربهٔ خواندن آثار داستانیفیکی و تالستوی را داشته باشید، متوجه می‌شوید که استنادال را نمی‌توان هم‌ردیف آنها به حساب آورد، اما بسته به اینکه مرد باشید یا زن، احتمالاً با ژولین سورل^۱ یا ماتیلدا^۲ همذات‌پنداری خواهید کرد؛ و به این ترتیب بخشی از وجود شما تا ابد تحت سلطهٔ استنادال قرار خواهد گرفت.

او در سال ۱۷۸۳ در گرنوبل^۳ به دنیا آمد. از لحاظ تاریخی این دوره اهمیت زیادی دارد. شش‌ساله بود که انقلاب فرانسه آغاز شد. ده‌ساله بود که لویی شانزدهم با گیوتین اعدام شد (با وجود داشتن خانواده‌ای سلطنت‌طلب و متعصب، او به شدت از این اقدام احساس رضایت می‌کرد). دوران زندگی او معاصر بود با سلطنت مشروطه، کودتای نظامی و امپراتوری ناپلئون. او، که در یکی از ادارات حکومتی کار می‌کرد، با ارتش راهی مسکو شد و همراه آنان عقب‌نشینی کرد. وقتی دوباره سلطنت مشروطه بر فرانسه حاکم شد، او از این تغییرات جان سالم به در برد و سرانجام در دوران سلطنت لوئی فیلیپ، شغل دفتری دیگری برای خود دست‌وپا کرد.

۱. Julien Sorel؛ شخصیت رمان سرخ و سیاه نوشتهٔ استنادال. - م.

۲. Mathilde؛ شخصیت رمان سرخ و سیاه نوشتهٔ استنادال. - م.

دوران زندگی او سراسر آکنده از دگرگونی بود. برای کسی چون استاندار، آن دوره با وجود مخاطرات فراوان، فرصت‌های بی‌ظنیری هم به همراه داشت، مثل ترفیع درجه‌های بی‌حساب و کتاب که از برکت امپراتوری نصیب مردان بسیار جوان، از جمله خویشان استاندار، شد. با در نظر گرفتن ناپایداری‌ها و بی‌ثباتی‌های عصر حاضر شاید تصور کنیم اجدادمان در قرن نوزدهم بخت و اقبال بلندتری داشته‌اند، اما واقعیت چیز دیگری است. شاید در آمریکا و انگلستان اوضاع چنین بوده باشد، ولی در فرانسه این‌طور نبود. کدام‌یک از ما همچون استاندار، توسط سازمان‌های اطلاعاتی چندین کشور به شدت تحت نظر بوده است؟ او هیچ‌گاه امنیتی را که ما، حتی در زمان جنگ، از آن برخوردار بوده‌ایم تجربه نکرد. حکومت پلیسی پدیده نوظهوری نیست و اطلاعات موجود نشان می‌دهد که استاندار به شدت تحت نظر بود و اعمال و رفتار او به دقت گزارش می‌شد.

او از لحاظ خانوادگی متعلق به قشر مرفه طبقه متوسط بود. پدرش وکیل بود و سعی داشت از راه خرید و فروش زمین، ثروت هنگفتی به دست بیاورد، ولی او هم مثل بیشتر بورژواهای اوایل قرن نوزدهم سررشته‌ای در تجارت نداشت و بخش عظیمی از سرمایه‌اش را از دست داد. برخلاف انتظار استاندار، پدرش پس از مرگ، جز شندرغاز چیزی برایش باقی نگذاشت. او از شرایط زندگی‌اش بیزار بود - از اصل و نسبش، از بی‌کفایتی پدرش، از یکدندگی او، حتی از خود او هم بیزار بود و در مکاتباتش از او با عنوان «حرام‌زاده» یاد می‌کرد. استاندار از بورژوا بودن، از شهرستانی بودن و از ثروتمند نبودن بیزار بود - با اینکه هیچ‌گاه خیلی فقیر هم نبود. اسم واقعی‌اش، بیل، هم چندان جذابیتی برایش نداشت. بعدها به این فکر افتاد که با افزودن de سعی کند طبقه اجتماعی‌اش را بالا ببرد.^۱ تخلص‌های زیادی هم برای خود انتخاب کرد. انتخاب این تخلص‌ها تا حدی برای

۱. افزودن این پیشوند به نام خانوادگی در بسیاری از فرهنگ‌های غربی نشانه نجیب‌زادگی است. - م.

پنهان کاری بود، اما دلیل اصلی اش این بود که دوست نداشت اسمش فقط «هنری بیل اهل گرنوبل»^۱ باشد.

بر اساس تصور رایج، دست بردن در اسم نشان‌دهنده این است که فرد آرزو دارد در فضایی رمانتیک‌تر و مترقی‌تر به دنیا آمده بود. آرزوی هنری بیل این بود که نجیب‌زاده‌ای ایتالیایی باشد. درحقیقت رؤیای او این بود که روی سنگ قبرش این اسم حک شود: «آریگو بیل، اهل میلان»^۲. نام «استاندال» گرچه نسبت به دیگر تخلص‌های او شناخته‌شده‌تر است، تنها یکی از بی‌شمار نام‌هایی است که او برای خود انتخاب کرده بود. این نام از یکی از روستاهای آلمان گرفته شده است؛ روستایی که او در یکی از مأموریت‌هایش به‌عنوان کارمند حکومتی از آن گذشته و تصادفاً نام آن را، که در واقع اشتندال^۳ بود، اشتباه متوجه شده بود. استاندال با اینکه هوش سرشاری داشت، استعداد چندانی در یادگیری زبان خارجه نداشت. او به ادبیات انگلیسی علاقه‌مند بود و در دفتر خاطراتش بافتخار عبارت‌های انگلیسی زیادی می‌نوشت، که معمولاً دلنشین و بامزه‌اند. او حتی با اینکه بیشتر عمرش را در ایتالیا سپری کرد، هرگز نتوانست به‌خوبی ایتالیایی صحبت کند.

استاندال، با وجود تمام رنج‌هایی که آن اوایل از جانب خانواده‌اش متحمل می‌شد، از جمله احساس آزاردهنده شهرستانی بودن و تنفر از آن حرام‌زاده، همچنان به مطالعاتش درباره قلب آدمی ادامه داد (با توجه به زبان رایج در آن دوره او از کلماتی نظیر قلب، روح و جان استفاده کرده است. ممکن است ما کلمات دیگری را ترجیح بدهیم، ولی بهتر است در انتخاب او دست نبریم). او از هجده‌سالگی تا سی‌سالگی خاطراتش را، که تجزیه و تحلیل یافته‌هایش بود، ثبت کرد. خواندن این خاطرات شروع خوبی برای شناخت استاندال است، حتی اگر فقط نگاهی به آن بیندازیم و بخش‌هایی

1. Henri Beyle of Grenoble

2. Arrigo Beyle, Milanese

3. Stendal

را بخوانیم. نوشته‌های او به شدت صادقانه و نمایان‌گر خودشیفتگی شدید و همیشگی او هستند. در اینجا به نمونه‌ای نسبتاً بارز اشاره می‌کنیم. زمان آن برمی‌گردد به وقتی که او دیگر جوانی خام نبود و طعم عشق‌ورزی را چشیده بود. او طبق معمول یک دل نه صد دل شیفته زنی بود که وصالش به هیچ‌وجه امکان‌پذیر نبود (از آنجا که این زن همسر تنها حامی جدی‌اش بود، وصال او چیزی جز فاجعه به بار نمی‌آورد) و مثل همیشه در شناخت شخصیت و احساسات، یا به عبارت بهتر بی‌مهری معشوقه‌اش نسبت به خود دچار سوءتفاهم شده بود.

سوم ژوئن ۱۸۱۱:

هرچه به خانه ییلاقی نزدیک‌تر می‌شدم، قلبم از شدت ترس محکم‌تر به سینه‌ام می‌کوفت. او مشتاقانه، با روی باز و اندکی مهربانی به استقبال آمد. با خودم عهد بسته بودم که این بار عشقم را به او ابراز کنم. هر شب خودم را سرزنش می‌کردم که چرا قدمی برنمی‌دارم. بالأخره به این نتیجه رسیدم که بهتر است تا یکشنبه دست نگه دارم. به این ترتیب ترسم اندکی فروکش کرد، شادی وجودم را فرا گرفت، از خوشی سرمست بودم و او را تا ابد همراه خود می‌دیدم.

۳۱ مه:

ارتشی که پیش می‌راندم (منظور، خود استاندا ل است) از ترس قالب تهی کرده بود و کاری را که پیش رو داشت خارج از توانایی‌اش می‌دید. روز سی‌ام مه، ساعت یازده و پانزده دقیقه همه در بسترهاشان خفته بودند و من به تنهایی در پارک قدم می‌زدم و از عصبانیت به خودم می‌پیچیدم. ابرهای متراکم از مقابل ماه می‌گذشتند. من خیره به گذر آنها در فکر فرو رفتم و به افسانه لطیف اوسیان^۱ اندیشیدم تا

۱. Ossian؛ شاعر افسانه‌ای ایرلندی و جنگاور گروه پهلوانی فیانا در قرن سوم میلادی که پس از رویارویی و آمیزش با دختر شاه پریان به دنیای جاویدان سفر می‌کند و پس از بازگشت پیر و فرتوت می‌شود و نشانی از دوستان قدیم خود نمی‌یابد. -م.

ذهنم را از خودم و احساس نارضایتی‌ای که از خود داشتم دور کنم. به پنج یا شش دلیل آشکار درآمیختن در این کارزار را سودمند و ضروری می‌دیدم، اما لحظه‌ای که رویاروی دشمن قرار گرفتم تمام شجاعتم را از دست دادم. کافی بود یک قدم دیگر به جلو بردارم، آن وقت ترجیح می‌دادم به‌جای اینکه عشقم را به زنی که احتمالاً دوستم دارد اعتراف کنم، گلوله‌ای مغزم را متلاشی کند؛ انگار فراموش کرده بودم که بیست و هشت سال دارم، دنیا دیده‌ام و برای خودم کسی هستم!

تلاش بی‌وقفه‌ی استاندال برای خودشناسی فقط محدود به خودش می‌شد. او هیچ‌گونه هم‌دلی نسبت به انسان‌های دیگر احساس نمی‌کرد، حال آنکه نویسندگان دیگر – نه تنها قوی‌ترین‌ها بلکه حتی چخوف یا تولوپ – به‌طور طبیعی این حس را در وجودشان داشتند. در حقیقت رفتار استاندال با انسان‌های دیگر، به خصوص زنان، در تمام عمرش عاری از هرگونه درک و سنجیدگی بود. او همواره مثل یک روان‌شناس (به‌قول پروست) در پی شناخت ذات خودش بود. اما روان‌شناس، نه به این معنی که بتواند شخصیت دیگران را بشناسد یا انگیزه‌ها و عاقبت کار آنان را درک کند. او هیچ‌وقت نسبت به احساسات دیگران، چنین کنجکاوی محضی نداشت. او فقط نسبت به خودش کنجکاوی شدیدی داشت، آن هم فقط برای اینکه به خواسته‌های شخصی‌اش برسد، چرا که این شناخت او را در راه رسیدن به هدف والای زندگی‌اش یاری می‌کرد. این هدف – گرچه در دنیای امروز کمی نامعقول به‌نظر می‌رسد – جستجوی خوشبختی (*la chasse au bonheur*) بود.

نباید فراموش کرد که او متولد عصر روشنگری بود. تخیل رمانتیک او چندان نیازی به پرورش نداشت، اما تحت تأثیر روسو^۱ قوت بیشتری یافته بود و در تمام فعالیت‌هایش این تخیل رمانتیک به مقابله با ذهن شفاف، پرسش‌گر و چالش‌گر او برمی‌خاست؛ در بیشتر موارد هم پیروز از میدان

به در می‌آمد. او تمام تلاشش را می‌کرد تا احساسات خودجوش و آمال و آرزوهایش را سرکوب کند و در این راه از هر وسیله‌ای مدد می‌جست؛ قوای ذهنی‌اش را به کار می‌گرفت، با خودبرتربینی و زبان کنایه‌آمیزش به تحقیر و تمسخر دیگران می‌پرداخت، ولی افسوس که اغلب، موفقیت چندانی نصیبش نمی‌شد. در هر صورت، این جدال باعث شد شخصیت و هنر او رنگ‌وبویی عجیب به خود بگیرد.

استاندال در نوجوانی، با اینکه نسبت به دیگر نوجوانان بی‌دست‌وپاتر و یک‌دنده‌تر بود، راه رسیدن به خوشبختی را کشف کرد. او می‌بایست به سه چیز دست می‌یافت: موفقیت در رابطه با زنان، افتخار و کشف استعدادهایش.

تا اینجا چیز عجیبی وجود ندارد. بیشتر جوانان چنین آرزوهایی را در سر می‌پروراندند. در دوران بی‌ثبات جوانی، که آینده مبهم و ناپیدا به نظر می‌رسد، داشتن چنین آرزوهایی به شدت ضروری به نظر می‌رسد. مشکل استاندال این بود که برخلاف بسیاری از جوانان توانمند و مستعد، شرم و استعدادهای ذاتی برای دستیابی به چنین اهداف مطلوبی را نداشت.

در میان اهداف او آسان‌ترین آنها می‌بایست کسب افتخار بوده باشد؛ هدفی که مدت‌ها بعد، وقتی سال‌ها از مرگ او می‌گذشت، محقق شد. اما او نمی‌دانست که استعداد ذاتی‌اش در چیست.

امروزه، استاندال شهرت خود را مدیون آثاری است که نوشتن‌شان را از چهل‌سالگی به بعد شروع کرد. در طول این مدت، کارهای بیهوده زیادی او را به خود مشغول داشته بود. او در مدرسه گرنوبل دانش‌آموز ممتازی بود و پدرش هم متوجه این قضیه شده بود (در حقیقت پدرش، برخلاف عقیده او که مصرانه به آن باور داشت، نسبت به او چندان بی‌توجه نبود). استعداد او در ریاضیات چشمگیر بود و به‌طور کلی در مقایسه با دیگر رمان‌نویسان مشهور، به استثنای جرج الیوت، استعداد خوبی در زمینه تحصیل (به صورت تخصصی) داشت، البته یادگیری زبان‌های خارجی از این قاعده مستثناء بود.

استعداد او در ریاضیات به خوبی کشف شد. در نتیجه، او را، وقتی هنوز هفده سالش هم تمام نشده بود، برای شرکت در آزمون ورودی مدرسه پلی تکنیک^۱ به پاریس فرستادند. با وجود اینکه این مدرسه به تازگی افتتاح شده بود، راه ورود به هر حرفه‌ای در فرانسه در دوران ناپلئون از آن می‌گذشت. استاندال به ریاضی علاقه داشت، ولی می‌دانست که اگر قدم در این راه بگذارد در آینده صاحب شغلی دست‌وپاگیر خواهد شد و این چشم‌انداز هیچ شوقی در او برنمی‌انگیخت. به همین دلیل پدرش را فریب داد و در امتحان ورودی حاضر نشد. او آرزوی دستیابی به افتخاری بزرگ‌تر در دنیای ادبیات را در سر می‌پروراند؛ افتخاری که متأسفانه کمترین شانسی برای رسیدن به آن نداشت. او که تصور می‌کرد باید پا جای پای مولیر بگذارد، به مدت چندین سال، هم زمانی که در پاریس پرسه می‌زد و هم زمانی که به ارتش فرانسه ملحق شد، تا آنجا که می‌توانست به‌طور مستمر به تماشای تئاتر رفت. هنگام تماشای تئاتر به کمک ذهن تحلیل‌گر خود یادداشت برمی‌داشت و نظریه‌پردازی می‌کرد. نوشته‌هایش همه منطقی بودند و نشان می‌دادند که او به خوبی می‌تواند به نقد گونه‌های مختلف ادبی بپردازد (البته در مورد هنرهای تجسمی و موسیقی این‌چنین نبود).

علاقه عمیق او به تئاتر گرچه هم‌نشینی با بازیگران زن را برایش به ارمغان آورد، در نوشتن نمایشنامه کمک چندانی به او نکرد. تمام نمایش‌هایی که می‌دید، همان‌طور که خودش هم خوب می‌دانست، سطح پایین بودند و او اگر خرده استعدادی هم داشت، نمی‌توانست کسی را پیدا کند که چیزی از او بیاموزد، حتی در انگلستان هم همین‌طور بود. اما مشکل اینجا بود که او هیچ استعدادی در این زمینه نداشت. در قرن نوزدهم نویسندگان بزرگ زیادی اقدام به نوشتن نمایشنامه کردند - هوگو، لامارتین، بایرون، شلی، دیکنز، براونینگ، تنیسون و تقریباً هرکسی که فکرش را بکنید - اما

حاصل کارشان چیزی نبود جز نوشته‌هایی به شدت تصنعی و بی‌روح. با این اوصاف استانداال نامناسب‌ترین فرد برای جانشینی مولیر بود! در مقایسه با آثار بسیار ضعیف سایر نویسندگان، نمایشنامه‌های او افتضاح بود. او آنها را به سبک مصراع‌های شش‌رکنی^۱ می‌نوشت، ولی متأسفانه هیچ‌گونه استعدادی در شاعری نداشت؛ در بذله‌گویی و مجلس‌گرم‌کنی پیش‌قدم بود، ولی هیچ‌گونه درکی از طنز هم نداشت؛ از قوه تخیلی قوی برخوردار بود، ولی خلاقیتش ضعیف بود. گذشته از همه اینها او هیچ‌گونه درکی نداشت که چه چیزی به درد اجرا روی صحنه می‌خورد. این قوه تشخیص که لزوماً نیازی به داشتن استعداد ادبی و دست‌به‌قلم بودن ندارد، فقط در عده کمی یافت می‌شود. به این ترتیب تلاش او برای جانشینی مولیر یا شکسپیر، که بیش از همگان مورد تحسینش بود، بی‌نتیجه ماند. او گه‌گاه به صورت تفننی دستی در انواع ادبی دیگر می‌برد، اما با وجود اینکه به توانایی‌های خود ایمان داشت، نمی‌توانست تشخیص بدهد که استعدادش در چه زمینه‌ای است. شک نداشت که مردی بزرگ و شایسته بزرگ‌ترین افتخارات است. اما در تمام عمر نسبت به استعداد ادبی‌اش فروتن بود و اگر هم به موفقیتی دست می‌یافت چندان از آن دم نمی‌زد. اگر او در قرن بیستم می‌زیست، نتیجه دست‌اندازی‌هایش در دنیای ادبیات هیچ‌گاه به مرحله چاپ نمی‌رسید؛ تاریخ نقاشی در ایتالیا^۲ (ملغمه‌ای عجیب که بخش زیادی از تاریخ در آن ذکر نشده است)، زندگی نامه روسینی^۳ (که خشم موسیقی‌دانان را برانگیخت)، رم، ناپل، فلورانس^۴ (که بیشتر درباره میلان و بولونیا است). اما در اوایل قرن نوزدهم دنیای روشنفکران دنیای کوچکی بود و اگر کسی عقایدش را روی کاغذ می‌آورد، همه از آن باخبر می‌شدند. هیچ‌چیزی نمی‌توانست

۱. alexandrine؛ شعری که هر سطر آن از دوازده هجا تشکیل شده و تکیه آن روی هجای ششم است. - م.

2. *History of Painting in Italy*

3. *Life of Rossini*

4. *Rome, Naples, Florence*

استاندارد را از ابراز مخالفت با بوربون‌ها، اتریش، کشیش‌ها و دروابع مخالفت با هرگونه تشکیلاتی باز دارد. به این ترتیب آثار او آشفته‌بازاری بود از وقایعی که ثبت کرده بود و اصالت ناب او در جای‌جای آن به چشم می‌خورد. این آثار نتایجی برای او به ارمغان آورد که نویسندگان امروزی فقط به کمک معجزه به آن دست می‌یابند. او در تمام اروپا مورد سوءظن صاحبان قدرت قرار گرفت و احترام برخی از برجسته‌ترین نویسندگان آن دوره، نظیر گوته و بایرون را برانگیخت. این افتخار عظیمی نبود، ولی او تازه در آغاز راه بود.

در سن سی‌وشش‌سالگی، کمی بعد از مرگ پدرش، برافروخته از اینکه آن حرام‌زاده نتوانسته بود مال و اموال کافی برای او به ارث بگذارد و زندگی مرفهی برای او تأمین کند، به حقیقتی پی برد که به قول خودش نبوغش را شکوفا کرد. او ناگهان متوجه شد که سال‌هاست مشغول بررسی احساسات عاشقانه خودش است و در این راه به حقایقی ناب دست یافته است. پس چرا اقدام به ثبت آنها نکند؟ به این ترتیب کتاب دربارهٔ عشق^۲ را به رشتهٔ تحریر درآورد. در بخش اول این کتاب برای اولین بار چهرهٔ حقیقی استاندارد نمایان می‌شود. در ادامه بیشتر به این اثر شگفت‌انگیز خواهیم پرداخت.

استاندارد را در آن دوره نمی‌توان نویسنده‌ای حرفه‌ای به‌شمار آورد. سال‌ها بعد بود که او اقدام به نوشتن رمان کرد و حتی آن موقع هم دست سرنوشت، افتخاری را که او جسارت تصورش را به خود داده و در پی‌اش بود، تا یک قرن بعد از او دریغ کرد. او هرگز همچون نویسندگان ممتاز هم‌عصرش نویسنده‌ای حرفه‌ای نبود و حتی در مقطعی از زندگی برای رسیدن به افتخار مسیرهای کاملاً متفاوتی را امتحان کرد. در روزهای اوج امپراتوری، پیوستن به ارتش یکی از سریع‌ترین و شکوهمندترین راه‌ها برای رسیدن به این مقصود بود. بسیار بودند کسانی که با سن و سالی نه چندان

۱. پس از شکست ناپلئون بوربون‌ها در فرانسه به سلطنت رسیدند. - م.

بیشتر از استاندال به درجهٔ سرلشکری نائل شده بودند، یکی دو نفرشان هم به فرماندهی رسیده بودند. این موضوع، ذهن استاندال را که خود در دوران جوانی به سر می‌برد به خود مشغول داشته بود؛ چرا او یک زندگی موفق نظامی را در پیش نگیرد؟

به همین منظور در هنگ سواره‌نظام جایی برای خود دست‌وپا کرد. او قبلاً یک سال به صورت غیرنظامی در بخش تدارکات کار کرده بود، اما هیچ‌گونه آموزش نظامی ندیده بود؛ در ارتش ناپلئون سخت‌گیری زیادی نسبت به حرفه‌ای بودن افراد نمی‌شد. استاندال به یونیفرم نظامی علاقه داشت، سرسخت و شجاع هم بود، اما زندگی نظامی برایش ملال‌آور بود و در مقایسه با بی‌شمار چیزهایی که از آنها بیزار بود، ملال در ردیف نخست قرار داشت. به این ترتیب، او بی‌اعتنا به هرگونه تعهد و بی‌اعتنا به مخالفت‌های منطقی پدر و حامیانش، در بحبوحهٔ اشغال ایتالیا و در آستانهٔ بیست‌و یک‌سالگی از ارتش کناره گرفت.

کسب افتخار و جاه‌طلبی برای استاندال دو مقولهٔ کاملاً مجزا بود. به تعبیر او افتخار علاوه بر اینکه دستاوردهای مادی به همراه دارد به زندگی انسان هدف می‌بخشد. این هدف والا که انسان همواره در پی تحقق بخشیدن به آن است و در بین اکثر انسان‌های خلاق مشترک است، اینکه چیزی از خود به یادگار بگذارد، در نوع خود هم رقت‌انگیز است و هم تحسین‌برانگیز. «و در پایان راه ممکن است افتخار این را داشته باشم که با لاندرا^۱ و دان^۲ سر یک میز غذا صرف کنم.» استاندال در سال‌های آخر عمر، فکر می‌کرد این افتخار تا سال‌ها بعد نصیبش نمی‌شود، شاید تا پنجاه یا صد سال بعد، یعنی تا دههٔ ۱۹۳۰، که فکر چندان اشتباهی هم نبود.

استاندال همچنان برای رسیدن به افتخار تلاش می‌کرد، گرچه اغلب مجبور می‌شد برای مدتی طولانی از آن چشم‌پوشد. هم‌زمان با این، به

۱. Landor؛ شاعر و نویسندهٔ انگلیسی. - م.

۲. Donne؛ شاعر و کشیش انگلیسی. - م.

تعبیر خودش، تلاش مستمر، جاه‌طلبی را هم از یاد نمی‌برد. اما او در واقع خواسته‌های پیش‌پاافتاده‌ای داشت؛ اینکه پله‌های ترقی را به‌شيوه‌ای معمول در شغلی اداری طی کند و از درآمد کافی و بی‌دردسر زندگی بورژوازی لذت ببرد. برخی مزیت‌ها و تجملات اداری هم برایش جذاب بود. از طریق خویشاوندان بانفوذش (که از آنها بیزار بود) به مقام بازرس کل اموال منقول سلطنتی، که درآمد نسبتاً خوبی داشت، رسید. این غیرنظامیان، افراد آماده به خدمتی بودند که ارتش حکومتی در مواقع لزوم آنها را به کار می‌گرفت. به واسطه همین وابستگی، او در حمله به روسیه و عقب‌نشینی از آن حضور داشت. پایبندی او به هرگونه کار اداری، طبق معیارهای حال حاضر، به شدت ضعیف بود، چرا که هروقت نیاز می‌دید، که اغلب زیاد هم پیش می‌آمد، هفته‌ها مرخصی می‌گرفت. در جریان عقب‌نشینی از مسکو موفق به گرفتن مرخصی نشد، در نتیجه با ذهنی روشن و با شجاعت و کفایتی مثال زدنی، تمام حواسش را روی مسئولیتی که بر عهده داشت، متمرکز کرد و موفق شد توانایی‌هایش را به رخ دیگران بکشد. او با تلاش بی‌وقفه پیشاپیش نفرات باقی‌مانده از ارتش بزرگ فرانسه حرکت کرد و در اسمولنسک، یک انبار تدارکات تهیه کرد و از این طریق نقش خود را در بیرون کشیدن ارتش از روسیه ایفا کرد.

او در پی این پیروزی اشتیاق فراوانی کسب کرد تا با به دست آوردن موفقیت‌هایی کوچک و دست‌یافتنی، خود را ارضا کند و به این نتیجه رسید که باید با جهشی بزرگ به عالی‌ترین درجه صعود کند. به این ترتیب، کسب نشان افتخار لژیون دونور را هدف قرار داد. اگر پدرش فقط خیال او را از بابت پول و درآمد راحت می‌کرد، کسب عنوان بارون سلطنتی را هم چندان دور از ذهن نمی‌دید. به هر حال ممکن بود این عناوین روزی به دردش بخورد.

هیچ‌کدام از این رؤیاهای سرخوشانه، که از جنس رؤیاهای طبقه متوسط بود، به حقیقت مبدل نشد. بعدها او برای بیرون نقل کرد که در

جریان حمله به روسیه با ناپلئون از نزدیک آشنا شده و بسیار مورد احترام او بوده است؛ ادعایی که به‌طور جدی باید به صحت آن شک کرد. استاندال، کسی که کوچک‌ترین جزئیات را در نقل شکست‌های درونی‌اش از قلم نمی‌انداخت، اگر در دنیای بیرون موفقیتی کسب می‌کرد، بی‌تردید آن را در بوق و کرنا می‌کرد. حتی اگر حمایت ناپلئون را هم نادیده بگیریم، با جایگاه و امکاناتی که استاندال داشت صعود به درجات بالاتر کار سختی نبود، اما مسأله اینجاست که او فاقد قابلیت‌های لازم بود. پشتکار نداشت و اصلاً نمی‌توانست پیوسته روی یک کار تمرکز کند. هرچند به اقتضای حال و هوای آن دوره همه کارها سرسری انجام می‌شد، مافوق‌هائش حتماً متوجه شده بودند که او سرهم‌بندی کردن را از حد گذرانده است. از همه مهم‌تر این بود که انگار در این جهان سیر نمی‌کرد و در آن غریبه‌ای بیش نبود.

عجیب است، چون او بیشتر از هر چیز به شناخت خویش از جهان پیرامون می‌بالید. مشکل اینجا بود که هیچ‌وقت نمی‌توانست تمام علاقه و توجه خود را معطوف به یک مسأله بکند، نمی‌توانست تمام و کمال به دنیای پرهیاهوی آدم‌ها توجه کند، چرا که یا خودش را برتر از این دنیا می‌دید یا در حد و اندازه آن نمی‌دید. زندگی با انسان‌های دیگر، حتی برای مدتی کوتاه، طبق ضوابط آنها دون شأنش بود. در حقیقت حس تحقیری که او به واقعیت‌های معمول و خشن زندگی داشت باعث شده بود دیدگاهی خاص نسبت به زندگی پیدا کند، دیدگاهی که بیلیمس نام گرفت. شنیدن این نام از زبان مردم او را غرق در لذت می‌کرد. بیلیمس‌ها می‌بایست قوانین شهروندی و مسئولیت‌های شغلی را نادیده می‌گرفتند و به‌جای کار برای امرار معاش، زندگی خود را وقف رسیدن به منتها درجه عشق و لذت می‌کردند و مجذوب زیبایی‌ها می‌شدند. فلسفه بیلیمس، درواقع حاصل بال‌وپر گرفتن رؤیاهای رمانتیک او بود، گرچه آن بخش از ذهن او که پایبند

اصول و قواعد بود و کج‌روی را برنمی‌تابید این افکار را به سخره می‌گرفت و با بدبینی و موجی از حس تحقیر، ساز دیگری کوک می‌کرد. در حقیقت آن بُعد از شخصیت او که زندگی در این جهان را برنمی‌تابید این‌گونه صدای اعتراض خود را به گوش همه می‌رساند. زندگی بین آدم‌های این دنیا به معنی یک‌رنگ شدن با آنان و اعتماد چشم و گوش بسته به آنان بود.

همین حال و هوا در بخش‌های سیاسی رمان‌های او نیز به چشم می‌خورد. توطئه‌های درون کاخ را در رمان صومعهٔ پارم^۱ در نظر بگیرید. این بخش‌ها در عین جذابیت گویی توسط بیگانه‌ای باهوش نوشته شده‌اند؛ یا موجودی فرازمینی که مشاهداتش را به تصویر کشیده و در نهایت باد آن را به دست استاندال رسانده است. زندگی درونی موسکا^۲، صرف نظر از شغلش، به‌طور درخشانی به تصویر کشیده شده است، ولی موسکای سیاست‌مدار انگار موجودی زمینی نیست.

او نمی‌توانست تمام توجه خود را معطوف به جاه‌طلبی و کسب افتخار بکند یا بهتر بگوییم برای مدتی طولانی به آن بپردازد، اما در رابطه با زنان، به زعم خودش، از توانایی کافی برخوردار بود و می‌توانست تمام انرژی و شاید چند برابر بیشتر از آن را هم صرف کند. با این‌همه، نه افتخاری کسب کرد و نه در عشق به جایی رسید.

این‌بار مشکلش نداشتن شور و اشتیاق کافی نبود، چرا که ذهن او از زمان بلوغ تا لحظهٔ مرگ اسیر زنان بود. مشکل او کمبود شدید اعتماد به نفس بود؛ ضعفی که اگر اراده‌ای چنان قوی نداشت، حتماً او را از پا می‌انداخت.

یکی از آشنایان او، به نام دتوش^۳، کمی بعد از مرگ او نوشت که ریشهٔ این مشکل به‌طور قطع در ظاهر نه چندان جذاب او بوده است. استاندال

1. *La Chartreuse de Parme*

۲. Mosca؛ شخصیت رمان صومعهٔ پارم نوشتهٔ استاندال. - م.

3. Destouches

کوتاه‌قد و چاق بود، گردنی کلفت و پاهایی نه چندان کشیده داشت. در مجموع هیچ چیز خاصی در ظاهرش نبود؛ کاملاً معمولی و بورژوا. حتی آنقدر زشت نبود که توجه کسی را به خود جلب کند. به‌غیر از چشمانش که برق می‌زد و نشان از هوش سرشار او داشت، چهره‌اش از هیچ‌نظر متمایز نبود؛ حتی همین چشم‌ها هم بیش از اندازه کوچک بودند.

همه شواهد دال بر ظاهر معمولی و عادی او هستند. از آن دسته مردها نبود که در نگاه اول توجه زنان را به خود جلب کند. گویی ظاهرش سدی بود در برابر توجه آنها. بالزاک در مقاله‌ای مشهور در روو پاریزین^۱، او را از ورای این سد می‌نگرد. در این مقاله او، در مقام یک نویسنده، نهایت لطف را در حق استاندال ابراز می‌دارد. از طریق همین نوشته بود که استاندال برای اولین و آخرین بار در زمان حیاتش توجه مردم را به‌طور جدی به خود جلب کرد. بالزاک، بیشتر از هرکسی در آن دوران، و به‌اندازه هر کس دیگری در تاریخ می‌دانست که رفتار و ظاهر انسان به هم وابسته‌اند. او با عقیده رمانتیک‌ها، مبنی بر اینکه که رمان‌نویسان برجسته باید ظاهری شبیه مثلاً شلی یا آلدوس هاکسلی داشته باشند (اتفاقاً هاکسلی خودش این نظریه را مطرح کرده بود)، مخالف بود و اعتنایی به این عقاید نداشت.

او در مورد استاندال چنین نوشت:

من در طول این دوازده سال دو بار موسیو استاندال را در محافل عمومی دیده بودم، تا اینکه روزی او را در بلوار ایتالیایی‌ها ملاقات کردم و این اجازه را به خودم دادم که بابت رمان صومعه پازم به او تبریک بگویم. وقتی سر صحبت را با او باز کردم متوجه شدم تصویری که با خواندن کتاب‌هایش از او ساخته بودم دقیقاً با خودش مطابقت دارد. در نظر اول تناقض میان جثه‌اش، که بسیار بزرگ است، و ظرافت رفتار و وقارش کاملاً توی ذوق می‌زند، اما طولی نمی‌کشد که

او بر این تناقض چیره می‌شود. پیشانی بلندی دارد، چشمان نافذش برق می‌زند و دهانش حالتی ریشخندآمیز دارد. در حقیقت چهره‌اش کاملاً نمایان‌گر استعداد او است.

در هر صورت، مردان زیادی بوده‌اند که از لحاظ ظاهری در رتبه پایین‌تری از استاندارد قرار داشته‌اند، اما حتی لحظه‌ای اعتماد به نفس خود را برای دلربایی از زنان از دست نداده‌اند. استاندارد بیشتر از اینکه نگران چهره‌اش باشد، به شدت به توانایی‌هایش شک داشت (البته بدش نمی‌آمد چهره‌اش فوق‌العاده جذاب داشته باشد. او عمیقاً معتقد بود با پوشیدن لباس‌های مد روز، که اصلاً هم به او نمی‌آمد، می‌تواند این کمبود را جبران کند). با وجود اینکه در تخیلات او همیشه عشقی آتشین شعله می‌کشید، در واقعیت، در تعامل با زنان جسارت کافی نداشت. این اطلاعات برگرفته از بخشی از خاطرات اوست که قبلاً هم قسمتی از آن را نقل کردیم. در آن زمان او در آستانه سی‌سالگی بود و واضح بود که از «تجربه» ی کافی برخوردار است، چرا که چندین معشوقه داشته و با یکی از آنها سال‌ها، البته نه به صورت پیوسته، زندگی کرده بود. این معشوقه، همان ملانی^۱ دوست‌داشتنی بود. او می‌نویسد (این دل‌نوشته نمونه‌ای از تخیلات لجام‌گسیخته اوست که در گریز از واقعیت یاری‌اش می‌کرد) که همیشه آرزوی هنرپیشه‌ای باریک‌اندام با پوستی تیره را داشته که هاله‌ای از اندوه به دور خود دارد. او در ادامه می‌گوید که چنین خصوصیتی را در ملانی پیدا کرده بود، ولی احساس خوشبختی نمی‌کرد.

او شدیداً از عدم جسارت رنج می‌برد و هیچ‌وقت نتوانست راهی برای مقابله با آن پیدا کند. تا اواخر میان‌سالگی عشق‌های یک‌طرفه رنج زیادی به او تحمیل کرد؛ حتی بزرگ‌ترین عشق زندگی‌اش یک‌طرفه بود. البته برای اینکه عشقی را یک‌طرفه بنامیم، حضور دو نفر لازم است و در مورد استاندارد

1. Mélanie

طرف دومی وجود نداشت. ظاهراً برای کسی چون او، نادیده گرفته شدن یا رد شدن عشقش بهانه‌ای بود برای فرار از تعهد.

او در عنفوان جوانی، وقتی هنوز هجده سال بیشتر نداشت، کورکورانه درگیر اولین رابطه عاشقانه یک طرفه‌اش شد. با پیوستن به ارتش ناپلئون (هنوز به ارتش سلطنتی ملحق نشده بود) به‌عنوان یک غیرنظامی، پایش به میلان باز شد و خیلی زود، قبل از اینکه همه‌جای آن را خوب بگذرد، شیفته این شهر شد. میلان تا ابد برای او محبوب‌ترین نقطه روی کره زمین باقی ماند. این قضیه هنوز هم جای تعجب دارد، چون میلان در سال ۱۸۰۱ گرچه جذابیت‌های خاص خودش را داشت، در حدی نبود که هر کسی را مجذوب خود بکند. او اعتقاد داشت ایتالیایی‌ها بااراده و پرنرزی هستند؛ خصوصیات که به‌نظر او برترین ویژگی آدمی به‌شمار می‌رفت. البته با عقل جور در نمی‌آید که فرانسوی‌ها در دوران ناپلئون فاقد چنین ویژگی‌هایی بوده باشند. ظاهراً او به این خاطر ایتالیایی‌ها را تحسین می‌کرد که آنها هر وقت اراده می‌کردند می‌توانستند طوری زندگی کنند که انگار نه گذشته‌ای وجود دارد و نه آینده‌ای، یا به‌قول اگزیستانسیالیست‌هایی که یک قرن و نیم بعد وارد صحنه شدند، کاملاً آزادانه زندگی خود را پیش ببرند. در تخیلات پرشور استاندا، میلان چون ونوسبرگ^۱ می‌درخشید، اما افسوس که برای او از ونوسبرگ خبری نبود. وضعیت این مرد جوان به‌راستی هرکسی را به تأسف وامی‌داشت. او بی‌دست‌وپا، چلمن و فقیر بود، به حضور هیچ دوستی، چه زن و چه مرد، مأنوس نبود و در حسرت عشق می‌سوخت. این نکته را نباید از خاطر برد که او و هم‌عصرانش واژه «عشق» را به‌وفور و در معنایی عام‌تر از ما به‌کار می‌بردند، حتی در جاهایی که ما امروزه، مختصر و مفید، واژه «سکس» را به‌کار می‌بریم. او طفیلی سربازان جوان فرانسوی بود و دائم همراه آنها پرسه می‌زد، سربازانی که رفتارشان به یورش‌گران می‌مانست و اکثرشان،

۱. Venusberg؛ کوه ونوس، اشاره به افسانه‌ای که در آن مردی به وسوسه ملکه پریان راهی جهان دیگر می‌شود. -م.

به‌طورحتم، هیچ ضعفی در برقراری رابطه با زنان نداشتند. زنان میلانی آماده‌به‌خدمت بودند و شوهران‌شان هم در مهمان‌نوازی از چیزی فروگذار نمی‌کردند. استاندال شاهد بود که این افسران جوان مدام از ماجراهای عاشقانه‌ای که از سر گذرانده بودند دم می‌زدند. او با اینکه آنها را بی‌نزاکت می‌دانست درواقع به آنها غبطه می‌خورد. استاندال، که نمی‌توانست دست روی دست بگذارد، چیزی نگذشت که در دام عشق اسیر شد.

معشوقه‌اش، ژینا پیتراگوا^۱، همسر یک کارمند دولت بود. مردان جوان، که اکثراً فرانسوی بودند، در طلب او به دیدنش می‌آمدند و او در قلمرو خود بر آنان حکم‌رانی می‌کرد. او حدود بیست و پنج شش سال سن داشت و زندگی مرفه، جذابیتهای دوچندان به او بخشیده بود. استاندال که در اثر ضربه‌ی عشق گیج و مبهوت شده بود (بعدها این حس را تبلور نامید؛ یکی از ناب‌ترین و اصیل‌ترین اکتشافات او در مطالعه‌ی احساسات بشر) ژینا را دارای اصیل‌ترین روح بشری می‌دانست.

او مثل همیشه به‌دقت از احوالات خود آگاه بود، ولی تصوراتی که از طرف مقابل داشت طبق معمول اشتباه بود. معشوقه‌اش در حقیقت فاحشه‌ای بود به‌شدت زبردست.

استاندال نه دل و جرأت این را داشت که در خلوت با او صحبت کند و نه اینکه به‌نحوی او را از آشوبی که در دلش برپا بود آگاه سازد. ژینا، حتی اگر هم به او توجه می‌کرد، قطعاً او را افسری جوان و جذاب نمی‌دید؛ او را جوانی مأخوذبه‌حیا می‌دید که معلوم بود پول‌وپله‌ای در بساط ندارد (موضوعی که برای ژینا اهمیت زیادی داشت)؛ جوانی که گوشه‌ای در قلمرو او برای خودش می‌پلکاید.

هر مرد جوانی در چنین موقعیتی احساس حقارت می‌کند، اما استاندال از این تجربه زخمی برداشت که خبر از عشق‌های نافرجام آینده می‌داد؛